

## سفرنامهٔ هند

عبدالرحیم سعیدی راد\*

از داخل هواپیما می‌شد سرسبزی هند را دید زد... در چهرهٔ آقای احتشامی می‌شد آرامش را دید دیگر خیالش راحت بود که سپاه صحابه دنبال ما نیست! آقای کاکایی با اشتیاق خاصی از سفر قبلی‌اش به هند تعریف می‌کرد. به همراه کسی که به دنبال ما آمده بود به‌خانهٔ فرهنگ ایران در دهلی رفتیم. خود هندی‌ها می‌گویند دهلی! بر سر در خانهٔ فرهنگ هم دهلی نوشته بود. علتش را از دوستان پرسیدم ولی کسی نمی‌دانست.

آقای شفیعی شکیب رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در دهلی با انواع میوه از ما استقبال کرد. همه به سراغ انگورها رفتند که در تهران هنوز به‌بازار نیامده بود! قرار شد از وقت حداکثر استفاده را کنیم. آقای شفیعی پیشنهاد کرد به‌معبد آکشاردام برویم که مراسم رقص نور هم داشتند. موقع حرکت گفت هرچه وسایل فلزی دارید به‌همراه دوربین و موبایل و... اینجا بگذارید که ممنوع است. همه با اخم و غرغر دوربین و موبایل را تحویل دادند. من اما وسایلم را با خود بردم. گفتند: در دسر می‌شود. گفتم: نهایتش این است که نخواهند گذاشت داخل بیایم.

نیم ساعت بعد دم در معبد بودیم آقای کاکایی دوربین فیلم‌برداری‌اش را آورده بود. داخل معبد وارد شدیم کسی بازدید نکرد. شروع به‌عکاسی کردیم. کسی ایراد نگرفت. از داخل معبد عکس گرفتیم کسی جیکش بالا نیامد. اینجا بود که همهٔ حرص می‌خوردند که چرا دوربین‌هایشان را نیاورده‌اند. گرم عکاسی بودیم که گفتند درها را می‌خواهند ببندند تا مراسم اجرا شود. با خود گفتم، همینجا می‌مانم ببینم چه می‌شود.

---

\* شاعر و نویسندهٔ ایرانی.

دیدم محدثی و قزوه هم کنارم در معبد نشسته‌اند. منوری هم در زیر نور ضعیف سالن تند و تند در دفترش وقایع را ثبت می‌کرد. عبدالملکیان هم که حسابی عرق کرده بود کنار کاکایی که داشت فیلم می‌گرفت نشسته بود.

یک نفر مثل مداح‌های ما شروع به خواندن کرد. خیلی با سوز می‌خواند همه جمعیت هم با ایشان همراهی می‌کردند و با ملودی‌های خاصی دست می‌زدند. ما هم دست زدیم. بعد چند سوامی (روحانی) جوان و پیر وارد شدند. سه در بسته را باز کردند.

صدای جمعیت که با خواننده دعا همراهی می‌کردند بالا گرفت. چند مجسمه خیلی زیبا خودنمایی کردند. یواشکی شروع کردم به عکس گرفتن. دیدم کسی عکس‌عملی نشان نداد. بلند شدم و از نزدیکتر عکس گرفتم. سوامی‌یی که یک پارچه نارنجی (به‌رنگ پیراهن تیم ملی هلند) دور خودش انداخته بود شروع کرد به‌نماز خواندن. چقدر هم سخت بود این نمازشان. از ایستاده رکوع نصف و نیمه‌ای می‌رفت و بعد به‌جای سجده کامل روی زمین دراز می‌کشید و دستانش را مثل شناگران عقب و جلو می‌کرد بعد دوباره می‌ایستاد و همان عمل قبل را تکرار می‌کرد. ده‌ها بار این کار را تکرار کرد. یکباره متوجه شدم از بین جمعیت هرکس که جلوی کمی فضای خالی بود هم همین کارها را می‌کرد...

آن‌جا بود که دیدم قسمت زنها از مردها جداست. از زنها کسی این حرکات (مثل نماز) را انجام نمی‌داد.

صدای همخوانی و دست زدن قطع نمی‌شد. حدود یک ساعت این مراسم زیبا و البته نفس‌گیر طول کشید.

بعد از مراسم یکی یکی از معبد خارج شدیم. از فروشگاه‌هایی که در محوطه معبد بود بچه‌ها چیزهایی خریدند. دکتر منوری گفت بریم سی‌دی. نورافشانی را بخریم. آقای محبت و بیگی و چند نفر دیگر خریدند. من هم وسایل را نگاه می‌کردم. عین همین دکه‌های فروش محصولات فرهنگی بود که سی‌دی‌های مذهبی و عکس و نوار می‌فروشدند، دیدم تسبیح هم می‌فروشد. خیلی تعجب کردم. انواع تسبیح در جنس‌های مختلف.

بیگی که انگلیسی‌اش از بقیه بهتر بود سر صحبت را با فروشنده که یک جوان ۱۶ یا ۱۷ ساله بود، باز کرد. جوان وقتی فهمید ما شاعریم خیلی ذوق زده شد و گفت بیاید برمتان پیش رهبر روحانی معبد دنبالش راه افتادیم. وارد یک محوطه بسیار زیبا شدیم. گفت همینجا باشید تا صدایش کنم. رفت. طولی نکشید که پیرمردی که در مراسم هم دیده بودمش آمد. خیلی ما را تحویل گرفت.

یک ملت وقتی متولد می‌شود که نخستین شاعر آن شعر خود را بسراید و هر ملتی که آخرین شاعر آن از دنیا برود، دیگر حیات نخواهد داشت.

آن جوان به او گفته بود که ما شاعریم او هم در صحبت‌هایش گفت: خورشید خیلی بالاست، اما شاعران از خورشید برتر و بالاترند چون با عالم غیب در ارتباط هستند. صحبت‌های زیادی شد از جمله گفت قبل از شما سال‌ها پیش پرزیدنتی از ایران آمد. گفتیم خاتمی؟ گفت: نو! من گفتم:

هاشمی؟ گفت: اوکی. هاشمی رفسنجان! من گفتم با عبا و عمامه و... آمده بود؟ گفت نه! مثل شما لباس پوشیده بود. گفت من دعایش کردم و نشان خودمان را به دستش بستم.

داشتیم از او خدا حافظی می‌کردیم که حرفی زد که همه ما می‌خکوب شدیم. گفت: ما و شما در باورهایمان یک نقطه مشترک داریم. گفتیم: چی؟ گفت: ما هم مثل شما اعتقاد داریم که او می‌آید؟ گفتیم: کی؟ داشت به خودش فشار می‌آورد که یک کلمه را به یاد بیاورد. یکی گفت: امام زمان؟ گفت: نو! من گفتم مهدی! یک‌باره با صدای بلند گفت: اوکی! مهدی! مهدی! او می‌آید و زمانی که او بیاید دین همه ما یکی می‌شود. ذهن همه بچه‌ها هنگ کرد با این جمله. گفتیم بابا چی میگه این! انگار که از خود مونه!

بعد از برگشت از معبد هندوها، آقای کاکایی پیشنهاد کرد با توجه به کمبود وقت، شب برویم نظام‌الدین. حوالی ساعت ۱۰ شب بود که از هتل زدیم بیرون و با ریکشا (موتورهای سه چرخه) راهی محل شدیم. با آقای شفیع و محدثی در یک ریکشا نشستیم. آن قدر سرعت می‌رفت که هر لحظه امکان داشت سر یک پیچ چپه شویم.

بالاخره رسیدیم. آقای کاکایی که از بقیه واردتر بود جلو افتاد. وارد کوچه‌های پیچ در پیچ شدیم. کوچه‌هایی شبیه ۷۰ سال پیش دزفول بود. در میان آن کوچه‌های باریک، فقر و بدبختی و کثیفی بیداد می‌کرد و به‌قول شاعر: «صفی از گرسنگی» در کنار کوچه‌ها دیده می‌شد. از چند کوچه گذشتیم تا به‌تابلویی رسیدیم که بر آن نوشته بود: طوطی هند حضرت ابوالحسن امیر خسرو رحمه الله علیه.

دم در ورودی شخصی با پاهای برهنه نشسته بود و از تعدادی کفش نگهداری می‌کرد. کفش‌هایمان را به او سپردیم. وارد شدیم. زن و بچه و پیر و جوان... همه در خواب بودند. اصلاً نمی‌شد بین آن‌ها مرزی قائل شد که مثلاً خانواده، خانواده، خوابیده‌اند. صحنه وحشتناکی بود. از بین آن‌ها گذشتیم و به مزار امیر خسرو رسیدیم. بالای در ورودی مزار که با پرده مخملی قرمز رنگی پوشیده بود، نوشته بودند: مزار اقدس ملک‌الشعرا طوطی هند حضرت ابوالحسن امیر خسرو. آقای محبت آرام آرام اشک می‌ریخت. آقای احتشامی که انگار با آن‌ها زندگی کرده از فضایل و کرامات «امیر خسرو» و «نظام‌الدین اولیا» می‌گفت. آقای قزوه هم ایشان را در برخی روایات کمک می‌کرد.

کمی آن طرفتر تابلویی بود که بالای آن نوشته بود: سلطان‌المشایخ حضرت خواجه نظام‌الدین اولیا محبوب الهی و زیر آن یک رباعی از نظام‌الدین دیده می‌شد:

درویشی و فقر و کج کلاهی دارد    زیبایی و دارایی و شاهی دارد  
کم یافت کسی ز اولیای امت    آن رتبه که محبوب الهی دارد

چند قدم آن طرفتر از امیر خسرو مزار مرحوم نظام‌الدین اولیا بود. مرید و مراد در کنار هم بودند. مزار نظام‌الدین خیلی شیک‌تر بود. روی یک تابلو نسب نظام‌الدین نوشته بود که با ۳۹ واسطه به حضرت علی<sup>(ع)</sup> می‌رسید.

از زیارت که فارغ شدیم دوستان کفش‌های خود را گرفتند و با شتاب رفتند. می‌خواستم خودم را به آن‌ها برسانم که چشمم به استاد محبت افتاد که عصازنان می‌آمد که تازه کفش‌هایش را تحویل بگیرد. کفش‌ها را که گرفت، آن یارو گفت: پولش را بده!

آقای محبت گفت: من هم با همین گروه بودم.

اما آن مرد گیر داد که آن‌ها هم پول نداده‌اند. آقای محبت هی می‌گفت ندارم! به خدا ندارم. سعیدی تو یه پولی بده.

گفتم: استاد ندارم.

گفت: دلار بده!

گفتم: هیچ پولی به همراه ندارم. خودم دیدم که آقای قزوه و کاکایی حساب کرده‌اند.

آقای محبت با ناراحتی از کنار آن مرد رد شد و به طرف من آمد. کفشدار هم زیر لب هی چیزهایی به هندی می‌گفت (شاید فحش) که ما نمی‌فهمیدیم. همین که آقای محبت به من رسید، سیل گداها به ما حمله‌ور شدند. گفتم: استاد! دستتان رو روی شانهام بگذارید و بدوید. همین کار را کرد. ولی زن و بچه و مرد و نامرد! لباس و دست و پاچه شلوارمان را می‌کشیدند و درخواست کمک داشتند. آقای محبت هم مرتب داد می‌زد: خدایا به فریادمان برس!

چند کوچه آن طرف‌تر به دوستان رسیدیم. گداها هنوز دنبالمان می‌کردند. توی آن هجوم گداها عبدالملکیان می‌گفت: من دیگه شعرهای «امیر خسرو» رو نمی‌خونم با این گداهش!!!

سوار یک ریکشا شدیم که به هتل برگردیم. گداهای امیر خسرو دهلوی را گدایی که پرچم سبزی به دست داشت از ما دور کرد و بعد به طرف ما آمد. به ما که رسید با همان پرچم مقوایی سبزش شروع کرد به باد زدن ما. یکی از همراهان با عصبانیت گفت: تو دیگه چی می‌خوای؟

بنده خدا که از این حرف جا خورده بود به فارسی گفت: گداهای اینجا خیلی سمج هستند! فرستادمشان نگران نباشید رفتند... بعد هم حال و احوال ما را پرسید. تشکر کردیم و با تعجب پرسیدیم: فارسی را از کجا میدانی؟

گفت: من افغانی‌ام و چند سال در تهران مغازه سبزی‌فروشی داشتم. فکر می‌کردم اگر به هند برگردم وضعم بهتر می‌شه اما حالا می‌بینم حتی پول ندارم به تهران برگردم... گفتم: بیخشید ما هم امروز به دهلی رسیدیم. هنوز پول‌هایمان را چنج نکردیم. گفت: اشکال نداره همشهری!

ریکشا به طرف هتل حرکت کرد. خیلی هم با سرعت. به شلوغی که می‌رسید به جای ترمز بوق می‌زد. چند بار هم دور میدان‌ها نزدیک بود پرت شویم بیرون. به هتل رسیدیم. یکی از ریکشاها نیامد. همان که سید ضیا شفیع در آن سوار بود. نگران شدیم نکند چپه کرده باشند. بعد از یک و نیم ساعت رسیدند. معلوم شد هم راه را اشتباه رفته‌اند و هم موتورشان پنچر شده!

آن شب پرمخاطره عجیب با کابوس حمله گداهای امیر خسرو به صبح رسید. صبح روز اول در دهلی بود. آماده شدیم تا به تاج محل برویم. جایی که همه هند رفته‌ها و نرفته‌ها سفارش کرده بودند برویم. برنامه این بود که تا عصر تاج محل باشیم و عصر برای اجرای شب شعر مشترک ایران و هند به خانه فرهنگ برویم.

گفتند حدود ۲۰۰ کیلومتر راه است از دهلی تا تاج محل. پیش خودم گفتم ۲۰۰ کیلومتر حداکثر ۲ ساعت طول می‌کشد. اما دو ساعت طول کشید تا از هتل به عوارضی خروجی دهلی برسیم. خیابان‌ها شلوغ بود. کم کم حوصله‌مان از دیدن مناظر بیرون سرفت. بس که فقر و فلاکت در گوشه و کنار خیابان ریخته بود حالمان داشت بهم می‌خورد. می‌گفتند برخی از مردم اینجا تا آخر عمرشان سقفی بالای سر خود نمی‌بینند و هیچ اعتراضی هم ندارند.

از شهر که خارج می‌شدیم چند گاو قوی هیکل در وسط خیابان دیدیم که برای خود در حال نشخوار کردن بودند. نزدیک یکی از شهرک‌ها هم دو تا مجسمه هندویی غول پیکر دیده می‌شد که هر یکی از آن‌ها خوک در کنار خود داشت. دو ساعتی که از شهر دور شدیم راننده در کنار یک رستوران ایستاد تا استراحت کنیم. داخل رستوران مجسمه هم می‌فروختند. همه بچه‌ها داخل شدند برای خرید اما یکی یکی بیرون آمدند چون هم گران بودند و هم مجسمه‌های خلاف شرع به فراوانی در بین آن‌ها دیده می‌شد و از شرم در رفتیم.

کمی آن طرف مجسمه‌فروش مانکن مردی بود که لباس هندی داشت. شال و کلاهش را بیرون آوردم و سرکردم. دوستان که مرا دیدند خوششان آمد و هر کدام آن‌ها را می‌پوشید و عکس می‌گرفت.

نیم ساعت بعد به‌راهمان ادامه دادیم. نزدیک شهرک دیگری چند نفر ایستاده بودند و نمایش می‌دادند. یکی از کیسه‌اش مار بیرون می‌آورد. یکی خرس می‌رقصاندا! و دیگری میمونی داشت و با آن نمایش می‌داد.

ساعتی بعد به‌جایی رسیدیم که به‌آن قصر اکبر می‌گفتند. جایی بسیار دیدنی بود. محوطه بسیار سرسبز و با صفایی داشت. پرندگان زیبا و گله‌ آهوان در محوطه آن آزادانه می‌گشتند. از میمون‌ها هم نباید غافل بود، می‌گفتند مواظب باشید جیبتان را خالی نکنند.

آقای اسرافیلی که مرتب دنبال سوژه‌های ناب می‌گشت می‌گفت: سعیدی وقت رواز دست نده تو فقط از من عکس بگیر! من هم نمی‌گذاشتم ناراضی باشد. عکس‌های زیادی هم با از ما بهتران گرفت.

از قصر اکبر که خارج شدیم هرچه در راه گاو می‌دیدیم لاغر اندام بودند. خیلی تعجب کردم. آن‌قدر لاغر بودند که استخوان‌هایشان بیرون زده بود. ماشین‌ها در جایی توقف کردند و گفتند که از اینجا باید با ریکشا یا شتر ادامه بدهید. ورود ماشین به‌تاج محل ممنوع بود. ده دقیقه با ریکشا راه بود. از در ورودی به‌تاج محل اجازه ندادند کسی دوربین فیلم‌برداری همراه داشته باشد. آقای کاکایی و عبدالملکیان مجبور شدند دوربین‌هایشان را تحویل دهند و رسید بگیرند. به‌ضبط صوت آقای بیگی هم گیر دادند و گفتند باید تحویل بدهد. هرچه اصرار کرد فایده نداشت...

صبر کردیم تا همه برسند و با هم وارد «تاج محل» شویم...

از در ورودی تاج محل که وارد شدیم دیدیم آقای عبدالملکیان و آقای محبت دارند با یک آقا و خانم حرف می‌زنند. معلوم شد که ایرانی هستند. هرچند که نه رنگ پوستشان به‌ما می‌خورد و نه نحوه لباس پوشیدنشان. از ایرانی‌های ساکن اروپا بودند. هوا خیلی گرم بود. هرکس دنبال جرعه‌ای آب معدنی می‌گشت...

از در اصلی که شبیه طاق نصرت بود وارد شدیم. یکباره چشممان به‌گنبد و مناره‌های تاج محل افتاد که همچون نگینی در آن محل خودنمایی می‌کرد. از همان دم در عکس گرفتن‌ها شروع شد. جمعیت زیادی آمده بود. از بین حوض‌های محوطه که منظره بسیار زیبایی درست کرده بودند رد شدیم. کمی در سایه درخت‌ها ایستادیم تا

از شدت گرما کم شود. بعد ادامه دادیم. از همان ابتدای ورود گفتند که کفش‌ها را باید دریاوریم. درآوردیم اما پاهایمان شروع کردند به جلیز و لیز کردن. ما که سبکتر بودیم دویدیم به سمتی که قالی داشت ولی دیدم که استاد محبت عصا زنان می‌آید و هر بار پایش می‌سوخت و چاره‌ای نداشت.

کمی آنطرفتر در زیر سایه یکی از دیوارها نشستیم. باز هم سید ضیاء شفیع چشمش به دو کودک هندی افتاد و شروع کرد به عکس گرفتن از آن‌ها. بعد هم با پدرشان حرف زد و عکس بچه‌هایش را نشانشان داد.

بعد هم به قسمت فوقانی آن بنای زیبا رفتیم و از سالن‌های آن دیدن کردیم. شبستانی داشت که مردم در آن پول می‌ریختند. علت را نفهمیدم. شاید نذری بود. نزدیک آن شبستان آقای احتشامی و اسرافیلی نشسته بودند و گپ می‌زدند. احتشامی بعد از خروج از پاکستان واقعاً حال آمده بود. باز هم اسرافیلی چسبید که ازش با ما بهتران! (همان پری چهرگان سیه چشم هندی!) عکس بگیرم... از آنجا که بیرون آمدیم بیگی و عبدالملکیان را دیدم که دو تا از دوستان را سرکار گذاشته بودند و به جای در ورودی تاج محل در کفشداری را که دور از آنجا بود نشانشان داده بودند.

کمی که در سایه سار درختان آنجا استراحت کردیم. به راه افتادیم که برگردیم. بیرون از تاج محل آقای قزوه همه ما را به یک نوشابه خنک دعوت کرد. البته فروشندگان فیل‌های سنگی و مار و سبدی و... مگر می‌گذاشتند!

یکی از دستفروشان یک شی فلزی که به اشکال مختلف تبدیل می‌شد را می‌گفت هر عدد ۱۰۰ روپیه. من گفتم ۵ تای آن‌ها ۱۰۰ روپیه. منوری گفت: بابا تو دیگه کی هستی این دیگه نامردیه! اما فوری متوجه شد که من بی‌راه نگفتم چون دستفروش گفت: ۲ تا ۱۰۰ روپیه. گفتم نه! گفت: ۳ تا. گفتم: نه! کمی رفت و دوباره برگشت و همان ۵ تا ۱۰۰ روپیه داد و خریدیم. کمی آنطرفتر بیگی را دیدم که از من زرنکتر بود و ۶ تا ۱۰۰ روپیه خریده بود. از او زرنکتر شفیع بود که به طرف می‌گفت: ۱۰ تا ۱۰۰ روپیه!!! و خرید اما وقتی تعدادشان را شمرد، دید ۸ تا هستند... ماجرای بود واقعاً خرید از این دست فروشان!



در راه برگشت به دهلی حسابی گرسنگی هجوم آورد. چند ساعت از ظهر گذشته بود و نهار نخورده بودیم. راننده جلوی یک رستوران توقف کرد و به قول دوستان یک فیش برگر توی رگ زدیم و فرصتی شد که نماز بخوانیم. تشخیص قبله هم شد ماجرای. بعضی با توجه به موقعیت جغرافیایی هند رو به غرب نماز خواندند و برخی خورشید را در شانه راست خود گذاشتند و به نماز ایستادند.

در برگشت آقای عبدالملکیان باز شروع کرد به شوخی کردن با احتشامی. به ایشان می‌گفت: دقت کردی در هند گربه وجود ندارد؟

احتشامی گفت: راست می‌گی‌ها من تو این دو روزه گربه ندیدم.

عبدالملکیان در ادامه با قیافه جدی ادامه داد: در کشتی فنی داریم به نام «اشپل گربه». این فن را سوخته‌سرایبی و سایر کشتی‌گیران ایرانی بلد بودند و هربار هندی‌ها با ایران مسابقه داشتند با این فن آن‌ها را ضربه فنی می‌کردند. چون هندی‌ها اصلاً گربه ندیدند و در نتیجه این فن را هم بلد نبودند.

احتشامی گفت: عجب!!!

عبدالملکیان گفت: آره چند ساله که قراره از ایران براشون گربه صادر بشه. اما ایران این کار رو نکرده، می‌گه تو هند باید موش فراوان بشه که گربه صادر کنیم. وگرنه گربه‌های ما از گرسنگی تلف میشن!!!

بنده خدا احتشامی هم با این که می‌دانست دارد سرکار می‌رود اما مانده بود چه جواب بدهد.

هوا تاریک بود که به دهلی رسیدیم. به مهمان‌سرا رفتیم و آبی به صورت زدیم و استراحتی کردیم و آماده شدیم تا به شب شعر برویم. آقای کاکایی (که قبلاً به تاج محل رفته بود) و پرنیا (که آن روز از نظر مزاحی حالش مناسب نبود) منتظر ما بودند. طولی نکشید که با همان ماشین‌ها عازم خانه فرهنگ شدیم.

در خانه فرهنگ چشممان به یک گربه سیاه و سفید افتاد. دوستان به عبدالملکیان گفتند تو که می‌گویی در هند گربه نیست پس این چیه؟ او هم که همیشه در جواب دادن کم نمی‌آورد گفت: این گربه از نژاد ایرانی است چند وقت است موش‌های هندی دارند زیاد می‌شوند این گربه را از ایران آورده‌اند که مبارزه بیولوژی با موش‌ها کرده باشند.

آقای شفیع شکیب رئیس خانه فرهنگ ایران برنامه را شروع کرد و ابتدا یک رسم تازه را به جای آوردند یعنی از آقای پروفیسور «ولی الحق انصاری» دعوت کردند تا در صدر مجلس بنشیند و بعد از دو کتاب ایشان به نام‌های «شجرآغ» به زبان فارسی و کتاب «کھکشان» که به زبان اردو بود رونمایی شد. یعنی توسط آقای قزوه و آقای شفیع شکیب این کتاب‌ها که در کاغذ کادو پیچیده شده بودند باز شدند و به جمع معرفی شدند.

وقتی شعرخوانی شروع شد متوجه شدیم که حال آقای پرنیا خراب شده و با آقای علا به بیمارستان رفتند.

آن شب (شب شعر ایران و هند در دهلی) بعد از شعرخوانی «واجد سحری» و «شکیل حسن شمسی» آقای محبت شعر خواند و گفت: سبک هندی یک سبک ابداعی است که ذهن باید گره‌های شعر را باز کند، بعد هم ادامه داد که: در دوره‌ای به دلیل کم ذوق بودن شاهان ایرانی و در زمانی که در دربار شاهان هندی به خوبی مورد استقبال قرار می‌گرفتند برخی شاعران فارسی زبان به این کشور سفر می‌کردند و در اینجا مقیم می‌شدند.

بعد از آقای محبت دوستان شاعر و شعرای هندی شعر خواندند. از شعرای هندی رفعت سروش، ابرار کرتپوری، ذاکر ماجد دیوبندی، مخدومزاده مختاری عثمانی، مرغوب حیدر عابدی، اخلاق احمد آهن (عجب فامیلی!)، عظیم امروهوی شعر خواندند. از جمع ما علاوه بر من خسرو احتشامی، عبدالملکیان، بیگی، کاکایی، محدثی، شفیع، منوری، علا و قزوه شعر خواندند.

نکته جالب واه واه کردن آن‌ها بود که خیلی دیدنی می‌گفتند و دستشان را هنگام وه وه گفتن حرکت می‌دادند.

در آخر مراسم هم آقای شفیع شکیب رایزن فرهنگی ایران جمله زیبایی گفت: یک ملت وقتی متولد می‌شود که نخستین شاعر آن شعر خود را بسراید و هر ملتی که آخرین شاعر آن از دنیا برود، دیگر حیات نخواهد داشت.

بعد از مراسم همشهریان آقای کاکایی دورش را گرفتند و بازار گردی زبانی داغ شد. بعد هم شام تند و تیز و در این لحظه بود که متوجه شدم آقای علا و پرنیا

از بیمارستان برگشته‌اند. حال آقای پرنیا بهتر بود و قیافه مظلومانه گرفته بود. قبل از آن به‌افشین علا و دوستش آقای پرنیا می‌گفتند علا و بلا!

در مهمانسرای دانشگاه دهلی با عنوان اینترناشنال گوست هوس ساکن بودیم. شب را استراحت کردیم. صبح اول وقت راهی قلعه‌ای به‌نام «رد فورد» شدیم. این قلعه که مربوط به‌دوره شاهان مغولی هند بود، ساختمانی تماماً قرمز رنگ داشت. خیلی هم شلوغ بود.

به‌آقای کاکایی که در کنارم داشت فیلم‌برداری می‌کرد گفتم: نمی‌دونم چرا از این قلعه خوشم نیاید. چیزی در موردش نمی‌دونم هنوزم داخلش نرفتم ولی احساس خوبی نسبت بهش ندارم. آقای کاکایی هم اشاره کرد به‌رنگ دیوارهاش که خیلی بی‌روح بود. گفت شاید علتش این رنگ باشد.

به‌رحال بلیت گرفتیم و داخل شدیم. محوطه بسیار وسیعی داشت. بازار فروش فیلهای سنگی و پر طاووس داغ بود. دوستان همه خرید کردند و من هیچ تمایلی به‌این کار نداشتم. دوست داشتم هرچه زودتر از آن محیط خارج شوم.

هوا بی‌اندازه داغ بود. تقریباً همه لباس عبدالملکیان خیس شده بود. بقیه هم وضع بهتری نداشتند. داخل یکی از تالارهای قلعه چشم‌مان به‌چند بیت فارسی افتاد که بر کتیبه‌ای نوشته بود. اما طناب کشیده بودند و نمی‌گذاشتند کسی وارد شود. سربازی هم با سیبل‌های آنچنانی نگهبانی می‌داد. قزوه پیشنهاد کرد ما سرگرمش کنیم تا آنها بروند شعرها را بخوانند.

بیگی رفت پیشش و از سیبل‌هایش تعریف کرد که در کل ایران نمونه‌اش پیدا نمی‌شود. من هم رفتم که عکس بگیرم. دوستان دیگر هم هجوم آوردند که سراغ کتیبه‌های شعر بروند. سرباز بیچاره تا آمد اعتراض بکند، گفتم: تکان نخور می‌خوام عکس بگیرم.

خلاصه سرگرمش کردیم تا دوستان برگشتند. از «رد فورد» که خارج شدیم به‌سراغ بازار خرید رفتیم. راننده دم یک پارچه فروشی ما را پیاده کرد. اتفاقاً فارسی دست و پا شکسته‌ای حرف می‌زد و ادعا داشت که برای تهران لباس می‌فرستد و از همه ارزانتر می‌دهد.

دو ساعتی خرید دوستان طول کشید و تقریباً سر ساعت همه جمع شدند که برگردیم. همان‌جا که ایستاده بودیم یک فیل از راه رسید. روی خرطوم فیل با گچ‌های رنگی نقاشی کشیده بودند. دوستان موز بهش دادند. اولش دانه دانه، ولی فیل شکمو به یکباره همه نایلون موز را کشید و موزها را یکباره به‌دهان گذاشت. بعد یکی از دوستان یک ۵۰ روپیه‌ای به‌دست گرفته بود که آن را هم از دستش قاپید و به‌دست صاحبش که بالای فیل نظاره‌گر اوضاع بود داد... همه از این شعور فیل انگشت به‌دندان بودند.

اسرافیلی که از این حرکت به‌وجد آمده بود در کنار فیل ایستاد و به‌من اشاره کرد که ازش عکس بگیرم.

بعد از خرید از بازار به‌مهمان‌سرای دانشگاه برگشتیم. شب را استراحت کردیم و فردا صبح به‌سمت فرودگاه دهلی حرکت کردیم. دهلی دو فرودگاه داشت که اولش اشتباهی رفتیم ولی زود متوجه شدیم و نیم ساعت بعد در فرودگاه اصلی بودیم. حال پرنیا خوب نبود. خیلی ژولیده درکنا یار غارش افشین خان علا نشسته بود.

چند عکس گرفتیم. حتی از بیگی که شیطنت می‌کرد و می‌خواست بلیت کارت پرواز اسرافیلی را که در حال چرت زدن بود بقاپد. دکتر منوری هم یه گوشه به‌چندان خلوت اما در میان پری رویان هندی نشسته بود و داشت چرت می‌زد.

خیلی زود سوار هواپیما شدیم و به‌بمبئی رسیدیم. هوای بمبئی گرم و شرجی بود. مثل ماهشهر خودمان. آقای میرزایی مسئول خانه فرهنگ ایران در بمبئی منتظر ما بود. جوانی بود آینده‌دار. خوش مشرب و مهربان. همان لحظه اول ما را بمباران اطلاعاتی کرد. از همه چیز گفت تا رسید به‌رسم و رسوم عروسی دختران هندی. بعد هم رسیدیم به‌جایی که حرفش را قطع کرد و گفت اینجا مرده می‌سوزانند و این‌که می‌شود برای دیدن مراسم مرده سوزی آمد.

به‌هتل سوپا رفتیم. محلش نزدیک دریا بود. با قزوه و منوری و شفیع و محدثی هم اتاق شدیم. عصر با همین چهار نفر لب دریا رفتیم و بعد هم بازار. شب هم رفتیم خانه فرهنگ بمبئی که مراسم شعرخوانی داشتیم. ویژه آزادسازی خرمشهر بود. برخلاف جاهای قبلی اینجا خیلی محقر بود. صندلی‌های پلاستیکی و میکروفن بسیار

قدیمی و... همه گویای نرسیدن بودجه به این خانه فرهنگی بود. شب شعری بسیار صمیمی برگزار شد. پرنیا هم با ستورش یاد ایرج بسطامی را زنده کرد.

همان شب شفیع و منوری رفتند کنار دریا. می گفتند در راه از مناظر فقر درکنار خیابانها عکس گرفته اند. بعد هم یک راننده پیدا شده و کل بمبئی را نشانمان داده.

فردا صبح با شفیع رفتیم دریا. کلی عکس از مناظر زیبای دریایی گرفتیم و خیلی زود برگشتیم که برویم به فرودگاه. قرار بود برگردیم ایران. دم هتل یکی از دست فروشان پیله کرده بود به اسرافیلی که بادکنک به او بفروشد. البته موفق هم شد. این دست فروشان بادکنک بزرگ به طول یک و نیم متر و عرض یک متر نشان می دادند ولی موقع تحویل بادکنک نیم متری می دادند!!!

در راه فرودگاه سر هر چهار راه که توقف می کردیم چند گدا به سمت ماشین ما هجوم می آوردند. آقای محبت هم شروع کرد به آواز خواندن. با سوز و دلنشین می خواند. چهره های همسفران آن طراوت قبل را نداشت. هم دوست داشتند به ایران برگردند و هم دوست نداشتند این سفر فرهنگی به پایان خودش برسد. آخرین رویه ها در فرودگاه بمبئی به شکلات تبدیل شد و چند ساعت بعد در آسمان ایران بودیم.